

از سری کتاب‌های جک ریچر

سوئِ قصد

نویسنده: لی چایلد

ترجمه: محمد عباس آبادی



کتابسرای تندیس

ISBN 978-600-182-128-2

در مورد او در ماه ژوئیه شنیدند و تمام ماه اوت از دستش عصبانی باقی ماندند. سعی کردند در سپتامبر او را بکشند. هنوز خیلی زود بود. آمادگی اش را نداشتند. تلاششان با شکست مواجه شده بود. می توانست برایشان فاجعه به بار بیاورد، ولی در واقع شبیه یک معجزه بود. چون هیچ کس متوجه نشد. **۱** برای گذشتن از حراست شیوهی معمول را به کار بردند و فاصله‌ی سی متر با جایی که او در حال صحبت بود را تعیین کردند. از صداخفه کن استفاده کردند و تیرشان به فاصله‌ی دو سانتی‌متر خطا رفت. احتمالاً گلوله از بالای سرش رد شده بود. شاید حتی از میان موهایش، چون بلافاصله به موهایش دست کشید، انگار که باد آن‌ها را به هم زده باشد. بعد از آن، چندین و چند بار این صحنه را در تلویزیون دیدند. دستش را بالا برد و به موهایش دست کشید. هیچ کار دیگری نکرد. بدون اینکه متوجه چیزی شود به سخنرانی اش ادامه داد، چون گلوله‌ای که با صداخفه کن شلیک می‌شود آن قدر سریع است که نمی‌توان آن را دید و آن قدر صدایش آهسته است که شنیده نمی‌شود. پس خطا رفت و به مسیرش ادامه داد.

به هیچ‌کدام از افرادی که پشت سرش ایستاده بودند اصابت نکرد. نه به مانعی خورد نه به ساختمانی. دقیق و مستقیم به مسیرش ادامه داد تا اینکه نیرویش تحلیل رفت و در فاصله‌ای دور، در جایی که چیزی جز چمنزار خالی وجود نداشت جاذبه آن را به سمت زمین کشید. هیچ واکنشی نشان داده نشد. هیچ‌کس متوجه نشد. انگار گلوله اصلاً شلیک نشده بود. دیگر شلیک نکردند. خیلی یکه خورده بودند.

پس با شکست مواجه شدند، ولی برایشان معجزه و درس عبرتی بود. ماه اکتبر را با رفتار حرفه‌ای سپری کردند؛ دوباره از نو شروع کردند، به خود مسلط شدند، فکر کردند، آموختند. خودشان را برای دومین تلاش آماده کردند. این بار تلاششان بهتر می‌بود؛ با دقت برنامه‌ریزی می‌شد و به درستی و بر پایه‌ی فوت و فن و ریزه‌کاری و مهارت اجرا می‌شد. به علاوه ترسشان باعث بهبود کارشان می‌شد؛ تلاشی ارزشمند، تلاشی مبتکرانه و مهم‌تر از همه، تلاشی که با شکست مواجه نمی‌شد.

سپس ماه نوامبر فرا رسید و قوانین به کلی عوض شد. لیوان ریچر^۱ خالی بود، ولی هنوز گرم بود. آن را از روی نعلبکی برداشت و کجش کرد و حرکت رسوب ته آن را به سمت خودش که مثل گل و لای رودخانه آرام و قهوه‌ای‌رنگ بود تماشا کرد.

پرسید: «کی باید انجام بشه؟»

زن گفت: «هرچه زودتر.»

ریچر سر تکان داد. خودش را از میز عقب کشید و سرپا ایستاد.

گفت: «ده روز دیگه باهات تماس می‌گیرم.»

«که تصمیمت رو بهم بگی؟»

ریچر سرش را به علامت منفی تکان داد: «که بهت بگم چطور پیش رفته.»

«خودم می‌فهمم چطور پیش رفته.»

«خیلی خب، برای اینکه بهت بگم پولم رو کجا بفرستی.»

زن چشمانش را بست و لبخند زد. ریچر نگاهی به او انداخت. گفت: «فکر می‌کردی قبول نمی‌کنم؟»

زن چشمانش را باز کرد: «فکر می‌کردم ترغیب کردنت یه کم سخت‌تر باشه.»

ریچر شانه‌هایش را بالا انداخت: «همون‌طور که جو^۱ بهت گفته، من عاشق چاشم. معمولاً جو در مورد هم‌چین چیزایی درست می‌گفت. معمولاً در مورد خیلی چیزا درست می‌گفت.»

«الان نمی‌دونم چی بگم، جز اینکه ازت ممنونم.»

ریچر پاسخی نداد، فقط راه افتاد، ولی زن درست در کنار او ایستاد و سر جایش متوقفش کرد. مکث ناچوری به وجود آمد. لحظه‌ای در بین میز رودرروی هم ایستادند. زن دستش را دراز کرد و ریچر با او دست داد. زن یک لحظه زیادی دست او را نگه داشت، و بعد قدش را کشید و گونه‌ی او را نوازش کرد.

زن گفت: «دست دادن کافی نیست. تو باید این کار رو برای ما انجام بدی.»

سپس مکثی کرد: «در ضمن نزدیک بود برادرشوهرم بشی.»

ریچر چیزی نگفت. فقط سری تکان داد و از پشت میز بیرون آمد و به پشت سرش نگاه کرد. سپس از پله‌ها بالا رفت و وارد خیابان شد. بوی عطر زن روی دستش مانده بود. به سمت استراحتگاه کاباره رفت و یادداشتی برای دوستانش در رختکنشان گذاشت. سپس به سمت بزرگراه حرکت کرد؛ ده روز وقت داشت که راهی برای کشتن چهارمین شخصیتی در دنیا که از بالاترین سطح محافظت برخوردار بود، پیدا کند.

هشت ساعت پیش، ماجرا به این صورت شروع شده بود: ام. ای. فرولیک^۲

1. Joe

2. M. E. Froelich

1. Reacher

صبح دوشنبه، سیزده روز بعد از انتخابات، یک ساعت قبل از دومین جلسه‌ی استراتژی و هفت روز بعد از اینکه برای اولین بار از کلمه‌ی ترور استفاده شد، به سر کار آمد و تصمیم نهایی‌اش را گرفت. به جستجوی مافوق خود رفت و او را در دفتر منشی پیدا کرد؛ مشخص بود که می‌خواهد به جای دیگری برود و خیلی عجله دارد. پرونده‌ای زیر بغلش بود و چهره‌اش حالتی داشت که نشان می‌داد نمی‌خواهد با کسی صحبت کند. ولی فرولیک نفس عمیقی کشید و به او فهماند که باید همان لحظه با او صحبت کند. آن‌هم به صورت اضطراری و مشخصاً خصوصی و محرمانه. بنابراین مافوقش لحظه‌ای مکث کرد و ناگهان برگشت و دوباره وارد دفترش شد. اجازه داد فرولیک پشت سرش داخل بیاید و در را به اندازه‌ای آهسته بست که کمی حالت توطئه‌آمیز به این جلسه‌ی خارج از برنامه بدهد، ولی به اندازه‌ای محکم که فرولیک مطمئن شد او از مختل شدن روال معمولش آزرده شده است. فقط یک صدای تقه‌ی بسته شدن چفت بود، ولی یک پیام تردیدناپذیر را هم می‌رساند که در زبان سلسله‌مراتب اداری همه‌جا به این معنی بود: بهتره وقت من رو تلف نکنی.

او یک کهنه‌کار با بیست و پنج سال سابقه بود که آخرین سال‌های قبل از بازنشستگی‌اش را سپری می‌کرد و در اواسط دهه‌ی پنجاه سنش و آخرین پژواک دوران قدیم به سر می‌برد. هنوز بلندقد و نسبتاً لاغر و ورزیده بود، ولی موهایش در بعضی قسمت‌ها به سرعت در حال خاکستری شدن و نرم شدن بود. نامش استایوسنت^۱ بود. هر وقت سؤالی در مورد املای اسمش پیش می‌آمد می‌گفت مثل اسم آخرین مدیرکل نیو آمستردام^۲. سپس با تصدیق دنیای مدرن، می‌گفت: مثل اسم سیگار. هر روز زندگی‌اش بدون استثناکت و شلوار مارک برادران بروکز^۳ می‌پوشید، ولی همه می‌دانستند که در رویه‌اش قادر به انعطاف‌پذیری است. بهتر

1. Stuyvesant
2. New Amsterdam
3. Brooks Brothers

از همه اینکه هیچ وقت با شکست مواجه نشده بود. خیلی وقت بود در رأس کار بود و با سختی‌های بسیاری روبرو شده بود. ولی هرگز نه شکست خورده بود نه با چشمانی مواجه شده بود. بنابراین، در میان محاسبات بی‌رحمانه‌ی سازمان‌های همه‌جا، او را به عنوان یک مافوق خوب و بااخلاق می‌شناختند.

گفت: «یه کم عصبی به نظر می‌ای.»

فرولیک جواب داد: «آره، یه کم عصبی‌ام.»

دفتر او کوچک، ساکت، بسیار تمیز و مرتب بود و اسباب و اثاثیه‌ی کمی در آن قرار داده شده بود. دیوارهایش سفید روشن بود و با لامپ‌های هالوژن نورانی شده بود. پنجره‌ای با کرکره‌های عمودی سفید داشت که در مقابل هوای خاکستری بیرون تا نیمه بسته شده بودند.

استایوسنت پرسید: «چرا عصبی هستی؟»

«باید از تون اجازه بگیرم.»

«اجازه‌ی چی؟»

فرولیک گفت: «اجازه‌ی کاری که می‌خوام امتحانش کنم.» او بیست سال از استایوسنت کوچک‌تر بود؛ دقیقاً سی و پنج سال داشت. قدش بلند بود، ولی نه بیش از حد. شاید تنها پنج تا ده سانتیمتر از متوسط قد زن‌های آمریکایی نسل خودش بلندتر بود، ولی ذکاوت و انرژی و نشاطی که از خود ساطع می‌کرد کلمه‌ی متوسط را از معادله خارج می‌کرد. اندامش چیزی بین لاغر و عضلانی بود و پوست و چشمانش درخششی روشن داشت که او را شبیه ورزشکارها نشان می‌داد. موهایش کوتاه و بور و کمی ژولیده بود. این برداشت از او می‌شد که انگار بعد از دوش سریعی پس از بردن مدال طلای المپیک با ایفای نقشی حیاتی در یک جور ورزش تیمی، لباس‌های بیرون رفتنش را پوشیده است. انگار برایش مهم نبود، انگار می‌خواست قبل از اینکه مصاحبه‌ی گزارشگران تلویزیون با همتمی‌هایش تمام شود و به سراغ او بیایند از استادیوم خارج شود. ظاهرش مثل یک فرد بسیار لایق و باکفایت بود، ولی از نوع متواضع.